

داستان درباره سربازی است که پس از جنگ ویتنام می خواست به خانه خود بازگردد.

سرباز قبل از این که به خانه برسد، از نیویورک با پدر و مادرش تماس گرفت و گفت: « پدر و مادر عزیزم، جنگ تمام شده و من می خواهم به خانه بازگردم، ولی خواهشی از شما دارم. رفیقی دارم که می خواهم او را با خود به خانه بیاورم.»

پدر و مادر او در پاسخ گفتند: « ما با کمال میل مشتاقیم که او را ببینیم.»

پسر ادامه داد: « ولی موضوعی است که باید در مورد او بدانید، او در جنگ به شدت آسیب دیده، معلول شده و در اثر برخورد با مین یک دست و یک پای خود را از دست داده است و جایی برای رفتن ندارد و من می خواهم که اجازه دهید او با ما زندگی کند.»

پدرش گفت: « پسر عزیزم، متأسفیم که این مشکل برای دوست تو به وجود آمده است. ما کمک می کنیم تا او جایی برای زندگی در شهر پیدا کند.»

پسر گفت: نه، من می خواهم که او در منزل ما زندگی کند.

آنها در جواب گفتند: نه، فردی با این شرایط موجب دردسر ما خواهد بود. ما فقط مسئول زندگی خودمان هستیم و اجازه نمی دهیم او آرامش زندگی ما را برهم بزند. بهتر است به خانه بازگردد و او را فراموش کنی. در این هنگام پسر با ناراحتی تلفن را قطع کرد و پدر و مادر او دیگر چیزی نشنیدند.

چند روز بعد پلیس نیویورک به خانواده پسر اطلاع داد که فرزندشان در سانحه سقوط از یک ساختمان بلند جان باخته و آنها مشکوک به خودکشی هستند.

پدر و مادر آشفته و سراسیمه به طرف نیویورک پرواز کردند و برای شناسایی جسد پسرشان به پزشکی قانونی مراجعه کردند. با دیدن جسد، قلب پدر و مادر از حرکت ایستاد. پسر آنها یک دست و پا داشت.